



بساط دستفروشی

جلال مظاهری

ایمیل نویسنده: irmazaheri@yahoo.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۹ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۱۴

DOR: 20.1001.1.27835480.1401.2.5.4.7

دیگر من بزرگ شدم و باید خودم کار کنم، با پولم لباس بخرم. به همین خاطر مادر این کار را برایم پیدا کرد، چون می‌دانست مدرسه‌ها هفته آخر سال تق و لقند و بچه‌ها کمتر می‌روند مدرسه! با اینکه مدیر مدرسه خیلی تهدید می‌کرد و می‌گفت: "اگر کسی نیاد چنان می‌کنیم." اما می‌فهمیدم، خود این جماعت هم دلشان نمی‌خواهد ما هم بیاییم و به این بهانه مدرسه را تعطیل کنند و یک نفس راحتی بکشند و هر کدام می‌رفتند به سمت و سوی، بعد از تعطیلات انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و آن‌ها چیزی نمی‌گفتند، همه چیز به خیر و خوشی پایان می‌یافت.

مادرم این کار را برایم پیدا کرد و قرار بود من یک هفته کار کنم و دستمزدم را حمودی بدهد به او، مادر هم با سلیقه خودش لباس عید برایم بگیرد، من هم باید می‌پوشیدم، دلم نمی‌خواست پیراهن و شلواری که مادرم نمی‌دانم توی کدام قوطی عطاری گیر می‌آورد، که همیشه بزرگ و گشاد بود، بعد مجبورم می‌کرد که آنرا بپوشم، و تمام سال متلک و دست انداختن بچه‌ها را توی مدرسه تحمل کنم. می‌خواستم با سلیقه خودم

چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت، همه چیز دور سرم تاب می‌خورد، هیچ صدایی را نمی‌شنیدم، نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. خیلی خسته شدم، از صبح یک ساندویچ فلافل خورده بودم، دلم ضعف می‌رفت، صدایم گرفته بود نای فریاد زدن نداشتم. دلم می‌خواست یک جا بنشینم یا حتی دراز بکشم و تا صبح شاید هم بیشتر بخوابم. از صبح که بساط را توی لین یک پهن کردیم، یک نفس داد زده بودم و یک پایم اینجا بود، یک پای دیگرم توی خانه حمودی و پیراهن و شلوار می‌آوردم، از طرفی چهار چشمی مواظب بودم کسی چیزی کش نبرد، باید خودم را سرپا نگه می‌داشتم، چشم‌هایم را مالیدیم و با دست زدم توی صورتم، شاید خواب و خستگی از سرم بپرد. امروز آخرین روز کارمه، فردا عیده، دیگر خبری از بساط پهن کردن نیست، اگر هم بود من دیگر نبودم، قرارم با حمودی همین بود، یک هفته کار کنم و امروز روز آخرشه!

می‌دانستم، امسال از عیدی که پدرم می‌گیرد، چیزی به من نمی‌ماسد. من از لیست کسانی که قرار بود بابا برایش لباس بخرد توسط مادر خط خورده بودم، یعنی



که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد قایم کردم، وقتی خیالم راحت شد. چیزهای را که باید می‌بردم بغل کردم، از خانه زدم بیرون. دل تو دلم نبود، به چیزی که می‌خواستم رسیده بودم، اما مانده بودم که چطور به حمودی بگویم.

دنبال فرصت بودم که موضوع را با او در میان بگذارم، نمی‌دانستم قبول می‌کند یا نه؟ باید راضیش کنم. جاسم که رفت انبار چیزی بیاورد، دیدم موقعیت مناسبی است، برای لحظه‌ای سرمان خلوت شد. دو دل بودم چطور به او بگویم، این پا و اون پا کردم انگار حمودی متوجه حالت من شد و گفت: "چی شده؟ چیزی می‌خواهی بگی؟" اول من من کردم دوباره حرفش را تکرار کرد، باید می‌گفتم تا جاسم نیامده، دل به دریا زدم گفتم: "یه شلوار لی و پیراهن آستین کوتاه تو انبار دیدم."

گفت خب!

گفتم: "می‌خوام برش دارم! به جای دستمزدم."

گفت: "با مادرت قرار دیگه‌ای بستم."

گفتم: "من این‌ها رو می‌خوام!"

گفت: "اینا خیلی گرونه!"

گفتم: "اگر ندهی من هم کار نمی‌کنم!"

گفت: "جواب مادرتو چی بدم!"

گفتم: "اون با من!"

مانده بود میان دو راهی، که چه بگوید، چون بساط پهن کرده بود و نمی‌خواست مرا از دست بدهد،

لباسم را انتخاب کنم. باید کاری می‌کردم که دستمزدم را به خودم بدهد نمی‌دانستم چطور این کار را انجام بدهم.

روزهای اول خیلی سخت بود، باید ساعت‌ها می‌ایستادم روی پایم، حمودی گفته بود فقط مراقب باش کسی چیزی بر ندارد، من هم چهار چشمی مراقب بودم. بعد کم‌کم شروع کردم صدا زدن و لباس و شلوار را نشان مشتری دادند و سر قیمت چانه زدن، بعد راضی کردن و فروختن، برای خودم شدم یک پا فروشنده، جوری که حمودی می‌ایستاد و تماشا می‌کرد و کیف می‌کرد.

به طور اتفاقی دیدمش! حمودی مرا فرستاده خانه‌اش که از انبار چند تا لباس و شلوار بیاورم. دنبال پیراهن‌هایی می‌گشتم که یک مرتبه لابلای لباس‌ها، چشمم به شلوار لی آبی و پیراهن آستین کوتاهی خورد که همیشه دلم می‌خواست، اما مادرم تا حالا برایم نخرید بود. خوب براندازش کردم به نظرم اندازم بود، ولی باید می‌پوشیدمش تا مطمئن شوم، پوشیدم؛ اندازه ام بود. انگار برای من دوخته باشند از خوشحالی می‌خواستم بال در بیاورم، به آنچه که می‌خواستم رسیدم باید با حمودی حرف بزنم و راضیش کنم. به جای دستمزدی که قرار بود به مادر بدهد، آن لباس و پیراهن را بردارم، نباید فرصت را از دست بدهم، هر طوری بود، باید حمودی را وادار کنم با خودم قرار بگذارد، می‌فهمیدم نیاز به من دارد، توی این چند روز خودم را نشان دادم از جاسم برادرزاده‌اش زرنگ‌تر و فرزندتر بودم، حواسم به بساطش بود؛ نگذاشتم کسی چیزی بردارد. با صدای که می‌زدم، مشتری‌ها را دور خودم جمع می‌کردم. سریع شلوار و پیراهن را توی پلاستیک سیاهی که پیدا کردم گذاشتم، بعد در جایی



نمی‌توانست کسی را گیر بیاورد و دیده بود من از بچه برادرش جاسم زبر و زرنگ‌ترم.

گفت: "باشد، ولی جواب مادرتو خودت می‌دی؟" با شنیدن این حرف می‌خواستم فریاد بزنم و خوشحالم را به همه اعلام کنم.

جاسم هم چشمش دنبالش بود. جاسم یک بار بهم گفت: "کجا قایم‌ش کردی؟ خودم را زدم به کوچه علی چپ که منظورش را نمی‌فهمم، اما از این که نتوانسته بود آن را پیدا کند، خیلی خوشحال بودم.

از صبح شلوغ بود، جای سوزان انداختن نبود. جمعیت عین موج می‌آمد و می‌رفت، صداهایی که در فضا می‌پیچید و جماعت را به سوی خود می‌کشاند، حراج شد، حراج شد، جفتی ۱۰ تومان بیا بخر و ببر و نگاه‌ها می‌رفت سمت صدا و بعد جماعت هجوم می‌بردند. همه خود را آماده می‌کردند برای فردا، آخرین تلاش خود را می‌کردند، آنچه را که می‌خواهند پیدا کنند. مردم از کنار بساط‌ها رد می‌شدند، نگاه می‌کردند، قیمت می‌پرسیدند و بعد امتحان می‌کردند. بچه‌ها با ذوق و شوقی که در چشمانشان موج می‌زد، می‌پوشیدند و مادرها اندازه می‌گرفتند، بعد چانه می‌زدند. مادر می‌گفت اندازه‌ته و کودک در حالی که از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت به علامت رضایت سر تکان می‌داد، کودک با اشاره مادرلباس را در می‌آورد و مادر شروع می‌کرد به چانه زدن، کودک نگاه به مادر می‌کرد و منتظر بود که می‌خرد یا نه! مادر نگاهی به کودک می‌انداخت و بعد از کیفش پول در می‌آورد و می‌خرید. حمودی لباس را در پلاستیک می‌گذاشت و در حالی که لبخند بر روی لب داشت به کودک که می‌خندید

می‌گفت: "مبارکت باشد."

کودک با شیرین‌زبانی می‌گفت: "خیلی ممنون."

احساس کردم جاسم نیست، نگاهی به اطراف کردم، نبود. یک لحظه ازش غافل شدم، از صبح حواسم به جاسم بود. بعد از آن حرفی که زد و نتوانسته بود، پیدایش کند، مراقبش بودم. وقتی می‌رفت خانه حمودی لباس و یا چیز دیگری بیاورد من هم به یک بهانه‌ای دنبالش می‌رفتم. وقتی حمودی گفت من او را ندیدم، شکم بیشتر شد و به دستفروش‌های اطراف نگاه کردم. گفتم شاید رفته پیش بچه‌ها، اما آن جا هم نبود. بیشتر نگران شدم، این فکر به ذهنم خطور کرد نکنه رفته لباس و شلوارم رو برداشته و برده خانه خودشان، این فکر مثل خوره به جانم افتاد، باید خودم را می‌رساندم. اما نمی‌دانستم چطور، منتظر یک فرصت مناسب بودم، لعنت به این شانس، توی دقیقه آخر این اتفاق باید می‌افتاد. نباید این موقعیت را به جاسم می‌دادم که پیراهن و شلوار را که خیلی دوست داشتم بردارد. نگاه کردم حمودی داشت با مشتری چانه می‌زد و حواسش به من نبود، سریع زدم به چاک، دویدم. از لابه‌لای جمعیت رد شدم و به مردم تنه می‌زدم و تنها صدایشان را که فحش می‌دادند می‌شنیدم، برایم مهم نبود. شاید حمودی و جاسم دست به یکی کرده بودند، نمی‌توانستم باور کنم که این دو نفر با من این کار رو کرده باشند، برایشان این همه زحمت کشیده بودم، توی این فکر و خیال بودم، که خودم رو جلو خانه حمودی دیدم، جاسم داشت از خانه بیرون می‌آمد. خوب به موقع گیرش آوردم، توی دستش پلاستیک سیاهی بود، عین پلاستیکی که شلوار و پیراهنم را داخلش گذاشته بودم، لعنتی چطور



با حرف او خنده‌ام گرفت، بعد دوباره گفت: "مبارکت باشه". از توی صندوقش چند تا اسکناس در آورد و گفت: "این هم عیدیت. "دوباره گفت: "سال دیگه می‌بینمت؟ یک پیراهن و شلوار خوب برات میارم".

همان طور که می‌رفت گفت: "نگران نباش برای جاسم یه پیراهن و شلوار گیر آوردم".
نمی‌دانستم چه بگویم، فقط احساس می‌کردم، پولی که حمودی بهم داد، با تمام پول‌هایی که تا به حال گرفته بودم، خیلی فرق داشت.

پیدایش کرده بود، سر بزنگاه گیرش انداختم، نباید بگذارم در برود، مچش را گرفته بودم، احساس خوشحالی می‌کردم. جاسم وقتی مرا دید جا خورد، غافلگیر شده، زبانش بند آمده بود، انگار انتظار مرا نداشت. می‌خواست چیزی بگوید که سریع کیسه پلاستیک را از دستش قاپیدم و داخلش را نگاه کردم، باورم نشد، یک مرتبه انگار دنیا روی سرم خراب شده باشد، فرو ریختم، پایم سست شد، می‌خواستم زمین بخورم، دوباره توی پلاستیک رو نگاه کردم، پیراهن و شلوار نبود، چیز دیگری بود. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند. بخصوص وقتی جاسم گفت: "برات نون و پنیر آورده بودم که بخوری!" "خشکم زد، نمی‌دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم، شرمنده بودم می‌خواستم از خجالت آب شوم.

جمعیت داشت کم می‌شد، خیلی‌ها بساطشان را جمع کرده بودند. کارگرهای شهرداری داشتند از بالای لین یک جارو می‌کردند و پایین می‌آمدند، این نشان می‌داد که باید بساطها را جمع کنیم. چیزی از لباس‌ها نمانده بود، چهره حمودی نشان می‌داد راضی ست و خوب کاسبی کرده، همه چیز را جمع کردیم و توی پلاستیک‌های بزرگ جا دادیم، حمودی پول‌ها رو داشت دسته می‌کرد و توی صندوق فلزی جا می‌داد.

با صدای حمودی یک مرتبه جا خوردم، با لهجه عربی گفت: "ای ناقلا کجا قایمش کردی؟ عقل شیطون به این جا قد نمی‌داد، جاسم همه جا را گشته، ولی پیدایش نکرده بود.".